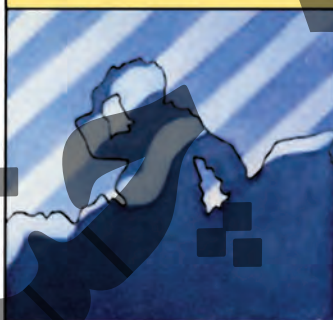


کومبره

... اما آنگاه خاطره - نه خاطره جایی که بودم، بلکه برخی جاهایی که در گذشته بودم یا می شد بوده باشم - چون امدادی آسمانی از راه می رسید و مرا از خلانی که در آن بودم بیرون می کشید...



... نیمه شب از خواب بیدار می شدم، بی آنکه بدانم کجایم و یا حتی کیستم.



دیرزمانی زود به بستر می رفتم.



... بیشتر ساعات شب را با مرور زندگی گذشته مان در کومبره در خانه عمه بزرگم، در بلبک، پاریس، دونسیر و دیگر جاها می گذراندم...



... حافظه ام به تکاپو می افتاد...



برای سرگرمی ام در شب‌هایی که به هیچ روی تسکین نمی‌یافتم، چراغی جادویی به من داده بودند.



مادرتان گفته چراغ جادویی‌تان را راه بیندازم تا قبل از شام سرگرم‌تان کند.

عمه بزرگتان زودی می‌آید بالا.

هر روز در کومبره، در ساعت‌های پایانی بعدازظهر، بسیار پیش‌تر از زمانی که باید، به بستر می‌رفتم و بستم، دور از مادر و مادر بزرگم، بدل می‌شد به گرانیکاه دردناک دلشوره‌هایم.



امشب غذا سوپ گوشت داریم.



بسیار خوب، فرانسواز.

افسانه ژنویو دو برابان را برایشان گذاشته‌ام.



«... آن دو مزدور که از بخت بد ژنویو سخت تکان خورده بودند رهایش کردند تا به جنگل بگریزد و به دروغ وانمود کردند که او را کشته‌اند...»



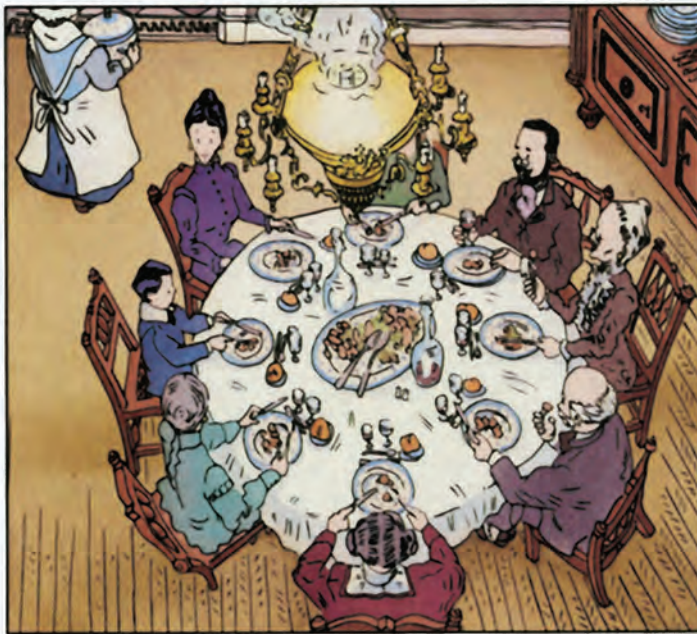
«... گولوی فرومایه به مزدورانش دستور داد تا ژنویوی بینوا را در سرداب بیندازند و بکشند...»



«... از ترس اینکه مبادا گولوی هولناک پیدایش کند و او را بکشد...»



«... ژنویوی بینوا ماه‌ها با فرزندش در دلی جنگل پنهان ماند...»



عمه بزرگم برای اینکه مادر بزرگ را دست بیندازد چند قطره لیکور به پدر بزرگم می‌خورانید که نوشیدنی الکل برایش قدغن بود.



فقط مادر بزرگ بود که حتی زیر رگبار هم می‌رفت بیرون و در پارک‌راه‌های خیس قدم می‌زد.

حیف است آدم در روستا خودش را در خانه حبس کند. بالاخره می‌توانم نفسی بکشم.



افسوس که پس از شام باید مادر را زود ترک می‌گفتم که برای گپ زدن با دیکران می‌ماند. خانواده، اگر هوا خوب بود، در باغچه می‌نشستند و اگر بد بود در تالار کوچک می‌ماندند.



افسوس! هیچ نمی‌دانستم آنچه در آن قدم زدن‌ها مادر بزرگم را بیش از ناپرهیزی‌های شوهرش نگران می‌کرد بی‌ارادگی من و ضعف جسمانی ام و آینده نامطمئن متعاقبش بود.



باتیلدا! بیا جلوی شوهرت را بگیر که کنیاک نخورد!



اما این «شب‌به‌خیر» آن چنان کوتاه بود و زود می‌گذشت که آرزو می‌کردم آن لحظه هرچه دیرتر از راه برسد و زمان آرامش پیش از آمدن مادر هرچه بیشتر طول بکشد.



هنگامی که برای خواب به اتاقم می‌رفتم، تنها مایه دلخوشی ام این بود که مادر بیاید و مرا ببوسد و «شب‌به‌خیر» بگوید.



... در کنار شب‌هایی که برای شام مهمان داشتیم و نمی‌آمد تا بهم شب‌به‌خیر بگوید و ببوسدم شب‌هایی خوش بود.



اما شب‌هایی که مادر، هرچند کوتاه، در اتاقم می‌ماند...



مهمان ما اغلب آقای سوان بود که، گذشته از چند غریبه رهگذر، کمابیش تنها کسی بود که به دیدنمان می‌آمد، گاه ناخوانده و پس از شام و گاه برای صرف شام. هرچند که پس از ازدواج نامناسبش دیگر کمتر به خانه‌مان می‌آمد، چون مادر و پدر نمی‌خواستند همسرش را ببینند.

مهمان؟ کیست؟

آن قدر بیج بیج نکنید. برای مهمان هیچ چیز بدتر از آن نیست که ببیند میزبانانش دارند بیج می‌کنند.



دینگ
دینگ!

